

به نام خدا

فصل چهارم

# خدا حافظی برای همیشه

---«◇»---

نویسنده:

**ولورین**

[lordhotzar@yahoo.com](mailto:lordhotzar@yahoo.com)

---«◇»---

کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به نویسنده ی اثر و وبلاگ ناشر می باشد.  
هرگونه کپی برداری بدون اجازه ی نویسنده غیر اخلاقی و بر خورد خواهد شد.

<http://albusandharry.mihanblog.com>

---«◇»---

- چه اتفاقی افتاد؟

اینرا هری با صدای امیخته به تعجب پرسیده بود.

- نمیدونم!... این یک اتفاق غیرممکن بود.

- چه چیز غیرممکن بود... پرفسور؟

مودی توضیح داد:

- اینکه چطور با وجود اینکه دامبلدور مرده طلسمهاش هنوز قدرت کامل خودشو داره... تا جایی که من میدونم این نیازمند یک نیروی خارق العاده است. نیرویی که در وجود کمتر شخصی پیدا میشه. سالها بود که هیچکس نتونسته بود با بجا گذاشتن یک طلسم افسون قدرتمند مرگ رو برگردونه... مطمئنم که این کار حتی از دست ولدمورت هم بر نمیاد. چون کاملاً" معلوم بود که از این کار کاملاً وحشت کرده... اون باز هم ترسش از دامبلدور رو نشون داد... کاش خود آلبوس می بود.

- مد آی بهتره افراد رو ورداریم و بریم... من به افراد وزارتخونه سری میزنم ببینم کدوما زنده موندن. تو هم بهتره ببینی که از ما کی آسیب دیده.

- باشه آرتور.

هری به اطرافش نگاهی انداخت و بدنهای بیجان بسیاری را در اطرافش دید. خوشبختانه از افراد محفل کسی نمرده بود. هری به آنها با دقت نگاه کرد. حالا که دقت بیشتری در این مورد داشت می توانست ببیند که در چهره هر کدام از آنها ناراحتی یا افسردگی ای وجود دارد که قبلاً" متوجه آن نشده بود. غیر از آن افرادی هم بودند که آسیب دیده بودند. چشمان هری ناخود آگاه بر صورت بیل افتاد. در آن تاریکی که در کوچه وجود داشت و با اندکی نور کمی که در کوچه بود او میتوانست زخمهای صورت بیل را که یادگاری بی رحمانه از "گری بک" بود را ببیند. هر چند که جای زخمها تا حدودی باقی مانده بود اما هنوز صورت بیل جذابیت خاص خود را داشت. در واقع میشد گفت که این زخمها صورت او را حتی مردانه تر هم کرده بود. هری با چشمانش باقی محیط را نیز کاوید و در لحظه ای چشمش بر روی پیکر بی حرکت هوراس اسلاگهورن خیره ماند. کسی به آن بدن بی حرکت توجهی نکرده بود.

- پرفسور!

هری به سمت اسلاگهورن این را گفته بود.

- اون مرده.

هری به سمت صدا برگشت. فردی غریبه اینرا گفته بود. هری با دقت به او نگاه کرد. تا بحال او را ندیده بود. چیزی در ذهنش درخشید. درست بود. او یک ماگل بود. ماگلی که با تعجب به صحنه رو به رو خیره شده بود و این را برای همراه خود که زن جوانی بود گفته بود.

- شما؟

مرد و زن جوان به سمت صدا برگشتند اما ناگهان نوری خیره کننده سبب شد تا مجبور به بستن چشمان خود شوند.  
- حالا بهتر شد. اون دوتا داشتن فضولی میکردن. ببین این اطراف کس دیگه ای هم هست.

ارتور ویزلی اینرا به چارلی گفته بود.

- چی شد؟

- هیچی هری. ما فقط اونا رو با افسون حافظه طلسم کردیم نباید چیزی یادشون بمونه.

- آقای ویزلی لطفا یکی به اسلاگهورن نگاهی بندازه اون هنوز از جاش بلند نشده.  
آقای ویزلی برای لحظه ای به اسلاگهورن نگاهی انداخت و بعد مودی را صدا زد.  
مد آی مودی بر روی اسلاگهورن خم شده بود و با دقت به او نگاه میکرد. هر از گاهی با انگشتانش به او ضربه میزد. این کار هری را یاد دامبلدور انداخت که چطور در سال دوم موقعی که گربه آرگوس فیلچ را معاینه میکرد اینچنین نگاه نافذی داشت.  
- خوشبختانه آسیب جدی ندیده. فقط به خاطر شدت طلسم بوده که اینجوری شده.  
انگاه شروع به زمزمه نمودن وردی کرد. چوبدستی اش به سمت بدن اسلاگهورن نشانه رفته بود. سر انجام از انتهای چوبدستی نور زرد رنگی بیرون آمد و برای لحظه ای بر بدن اسلاگهورن ثابت ماند و بعد محو شد.

- خودش تا چند لحظه دیگه به هوش میاد.

و از بالای سر او بلند شد.

بهتره دیگه جمع کنیم زودتر بریم. تا همین الان هم خیلی دیر کردیم.

- آره بهتره اینکا رو بکنیم.

همه رویشان را برگرداندند. اسلاگهورن در حالیکه داشت از جایش بلند میشد اینرا گفته بود.

صدایی از پشت سر آنها گفت:

- من اینطور فکر نمیکنم... اکسپلیارموس!  
چوبدستی بیل و اسلاگهورن از دستانشان خارج شد و رد دست شخص ناشناسی که در پس دیوار پنهان شده بود قرار گرفت.

اما هری این صدا را کاملا میشناخت. اما این موجود رذل آنجا چکار میکرد؟ او هم باید به ارباب خودش میپیوست. چرا حالا که ولدمورت رفته بود او آنجا مانده بود؟  
صدای دیگری گفت:

- بهت خوشامد میگم بلاتریکس.

صدای لوپین بود که با لبخند غمگینی اینرا گفته بود.

- آه ریموس لوپین... از دوست عزیزت چه خبر؟ فکر کنم امشب بتونی اونو ببینی؟  
- اما من اینطور فکر نمیکنم.

- پس تو هم اینجایی "پاتی" کوچولو؟ لرد سیاه خوشحال میشه که تو رو واسش ببرم.

- اتفاقا من خیلی وقت بود که منتظرت بودم بلا... خیلی وقت بود که دوست داشتم ببینمت. میخواستم ببینم بدوم اربابت جرات داری با من روبرو بشی؟  
- هاه... پس امشب خوب موقعی واسه اینکار هستش.

ولی من امشب واسه مبارزه نیومدم. فقط اومدم تا بدون درگیری تو رو با خودم ببرم.  
- جدی؟ چطوری؟

اگه جون دوستات برات اهمیت داشته باشه حتما با من میای. و بعد با چوبدستی به شخصی که درکناری افتاده بود اشاره کرد.

چارلی ویزلی با دست و پای بسته در کناری روی زمین افتاده بود.

- ای کثافت. تو با اون چی کار کردی؟

خشم در صدای آقای ویزلی کاملا مشخص بود.

- این یک بیگناهی نه؟ پس تو هری بیا. اونوقت من اینو بر میگردونم.  
هری به فکر فرو رفت. تصمیم خودش را گرفت و قدمی جلو گذاشت.

- نه هری صبر کن.

بار دیگر صدای آقای ویزلی بود که بلند شده بود. من به تو اجازه نمیدم.

- کروسیو.

چارلی از درد بر روی زمین به خود میپیچید. اما صدایی از او در نیامد. گویا با طلسمی صدایش را قطع کرده بودند.

- سینوپاس!

طلسم مک گونگال توسط بلاتریکس برگشت.

حال وقتش بود.

- سکتوسمپرا!

هیچ فرصتی برای بلاتریکس نمانده بود تا از خودش محافظت کند. طلسم به او برخورد کرد و گویی شمشیرهایی نامرئی بدن او را از وسط بدرند پیکر بلاتریکس را از هم درید. خون به شدت از بدن او فوران کرد. بدن او بر روی زمین افتاد و گویی تشنج هایی عصبی او را در بر گرفت شروع به لرزیدن کرد.

هری بالای سر بلاتریکس رفت. خون زیادی از بدن او رفته بود اما هنوز تقلا میکرد.

- میدونی این چی بود بلا؟ این همون طلسمی بود که از پارسال تصمیم داشتم هر

وقت تو رو دیدم روت اجراش کنم... هرچقدر که از اسنیپ بدم بیاد به خاطر این

طلسم از اون ممنونم... فکر کنم بهتره کارتو یکسره کنم... نه؟

بلاتریکس ناله ای کرد و گفت:

- تو نمیتونی پاتر از نفرینهای ممنوعه استفاده کنی. اینو خودت خوب میدونی. تو باید

واقعا تقاضای مرگ یکی رو بکنی و تو همچین قدرتی رو نداری.

به زور لبخندی زد و ساکت شد.

- اما تو خودت این نفرت رو به من دادی. یادت هست؟ تو سیریوس رو کشتی. من

همون موقع قسم خوردم که هرجا ببینم بکشمت. خوب حال از این لحظه بهتری

نیست.

هری چشمانش را بست.

صداهایی در گوشش پیچید که او را از این کار باز میداشت.

- آواداک...

- اکسپلی...

صدای مودی قابل تشخیص بود.

- ...داورا!

نور سبز رنگ درخشید اما هری چشمانش را بسته بود و چیزی را ندید.

چشمانش را باز کرد.

همه به او خیره شده بودند.

مودی با عصبانیت به او نگاه میکرد. نتوانسته بود جلوی خشم هری را بگیرد.

- این چکاری بود کردی هری؟

مینروا مک گونگال با صدای آرامی اینرا پرسیده بود.

- من فقط کاری رو کردم که باید میکردم. من فقط انتقام سیریوس رو گرفتم. من

اونو کشتم چون اون باید میمرد.

- اما اون اطلاعات زیادی داشت. اون میتونست خیلی چیزها راجع به اسمشونبر واسه

ما بگه.

- به جهنم! من نمیخوام هیچی بشنوم.

- مینروا تو رو خدا ولش کن. اون الان تحت فشار زیادیه.

ریموس به طرفداری از هری اینرا گفته بود.

- اما ریموس تو که میدونی اون یک نفرین ممنوع رو انجام داده... خودت که بهتر

میدونی.

ریموس به فکر فر رفت.

هری نگاهی به انها انداخت. مک گونگال راست میگفت. اگر به خاطر این کار مجازات

میشد چه؟ اگر به آزاکابان میرفت چه؟

به سختی لب به سخن گشود:

- الان من...

صدای دیگری گفته او را قطع کرد کینگزلی شکلبولت بالاخره به حرف آمده بود:

- هیچ مشکلی نیست آقای پاتر. امروز جناب وزیر بخشنامه ای صادر کرده که فکر

کنم خیلی به موقع بوده. در اون قید شده که در مقابل مرگخواران اجازه استفاده از

نفرینهای ممنوعه به افراد برای دفاع داده میشود.

سکوت بار دیگر انجا را فرا گرفت.  
- بهتره زودتر بریم. من این جنازه ها رو با کمک بقیه آرورها میبریم به وزارتخونه.  
مودی به تندی اینرا گفت.  
مک گونگال اضافه کرد:  
- من هم آقای مالفوی رو میبرم به یک جای امن. موفق باشین.  
و دست او را گرفت و در لحظه ای غیب شد.  
هری نزد ریموس رفت که در کنار آقای ویزلی ایستاده بود و کمک میکرد تا چارلی از جایش بلند شود.  
زمانیکه همه حاضر شدند در یک لحظه از انجا غیب شدند.  
اما نمیدانستند که چشمهایی دارند آنها را نگاه میکنند.  
اشکی از گونه خال پتونیا فرو افتاد. به آرامی رویش را از پنجره برگرداند. و به داخل اتاق نشیمن برگشت.

\*\*\*\*\*

زمانیکه هری چشمانش را باز کرد عمارت ویزلی ها را دید که در جلوی چشمانش بر قرار ایستاده بود.  
هری به اطرافش نگاهی کرد.  
همراه او آقای ویزلی به همراه چارلی و بیل و ریموس آمده بودند.  
اسلاگهورن و مودی به همراه مک گونگال از آنها جدا شده بودند.  
انگاه همه با هم به سمت ورودی پناهگاه به راه افتادند.  
قبل از اتنکه به در برسند آقای ویزلی به بیل گفت:  
- برو و مینروا و مودی با هوراس رو وردار و بیا.  
بیل سری تکان داد و برگشت. چند قدم از آنها دور شد و بعد به ناگاه از جلوی چشمان آنها ناپدید شد.  
صدای پقی از پشت سرشان به گوش رسید و زمانیکه برگشتند کینگزلی را دیدند که همراه آنها آمده بود.  
بالاخره به در ورودی رسیدند اما قبل از انکه زنگ را به صدا در آورند در با سرعت باز شد و خانم ویزلی از بارو بیرون آمد.

- اومدی آرتور؟ چقدر دید کردین... هری عزیزم حالت چطوره؟  
- مالی چند دفعه گفتم که قبل از اینکه در رو باز کنی سوال مخصوص رو بپرس؟  
اگه ما یک عده مرگخوار بودیم چی؟  
- آرتور ایندفع رو ول کن. حال بیاین تو... راستی ریموس "نیمفادورا" هم اینجاست.  
هری لبخندی زد. میدانست که تانکس دوست ندارد تا کسی اسم کوچکش را صدا کند.  
زمانیکه هری وارد شد. خانم ویزلی جیغ کوتاهی کشید.  
- چرا اینطوری شدین؟ چی شده؟  
- نگران نباش مالی چیزی نشده.  
- پس چرا اینجوری شدین؟  
مالی بذار بریم تو آشپزخونه بهت میگم.  
بدون هیچ صحبتی خانم ویزلی آنها را به سمت آشپزخانه هل داد.  
زمانیکه همه وارد شدند. شخصی از پشت میز بلند شد و به سمت آنها آمد.  
- سلام به همگی.  
هری پاسخ داد:  
- سلام تانکس.  
حالتون چطوره؟  
اما خانم ویزلی اجازه نداد تا تانکس و دیگران حرفی بزنند و سریع گفت:  
- خوب حالا تعریف کنین چه اتفاقی افتاده؟  
- مگه اتفاقی افتاده؟  
اینرا تانکس پرسیده بود؟  
آقای ویزلی ادامه داد:  
- خوب آره... راستش وقتی میخواستیم هری رو بیاریم یک درگیری به وجود اومد...  
مرگخوارا اومدن و همچنین خود اسمشونبر...  
مالی ویزلی جیغ کوتاهی کشید و نفس در سینه تانکس حبس شد.  
آقای ویزلی اب دهانش را به سختی قورت داد و ادامه داد:

- خوب این یک نبرد به تمام معنی بود. راستش تا پای مرگ پیش رفتیم... میدونی که ما هیچ وقت فکر نمی‌کردیم همچین چیزی اتفاق بیفته. فکرشو می‌کردیم که ممکنه مرگ‌خوارا بریزن. اما اینکه خود اسمشونبر هم بیاد... دیگه فکر اینو نکرده بودیم.
- خوب بگو... بعدش چی شد؟
- اون با هوراس مبارزه کرد و اونو بیهوش کرد. بعدش با هری روبرو شد. هیچ مانعی سر راهش نبود. چون هیچکدوم از ما ها نمیتونستیم کاری بکنیم. ولی یک اتفاق عجیب افتاد که باورش غیرممکنه...
- مگه چی شد؟
- خوب هری خلع سلاح شد... اسمشونبر طلسم مرگ رو انجام داد ولی این طلسم برگشت. یکبار دیگه هم امتحان کرد ولی باز هم طلسم برگشت. هیچکدوم از ما ها نفهمیدیم چی شد... مودی یک حدس هایی میزد اما اونم مطمئن نبود. فقط فهمیدیم که این کار توسط دامبلدور انجام شده.
- از کجا فهمیدین؟
- هری پاسخ داد:
- خود و لدمورت گفت.
- اعضای خانه کمی جابجا شدند.
- همه در فکر فرو رفته بودند. تا اینکه مالی گفت:
- اما چه جوری؟
- گفتم که هیچکس نمیدونه... راستی یک چیز دیگه هم مونده. اونم اینه که وقتی میخواستیم بعد از رفتن اسمشونبر بیایم , بالاتریکس رو دیدیم.
- اون اونجا چی کار میکرد؟
- اومده بود دنبال هری.
- کاری نکرد؟
- راستش...
- آقای ویزلی نگاهی به چارلی انداخت و ادامه داد:
- ... اون چارلی رو با طلسم کروسو شکنجه کرد.

- چی؟

خانم ویزلی به سرعت به سمت چارلی رفت و به واریسی او پرداخت.

- نگران نباش مالی چیزیش نشده.

بالاخره پس از چند دقیقه خانم ویزلی دست از معاینه چارلی برداشت و گفت:

- خوب بعد؟

- ام ... خوب هری یک کار عجیبی انجام داد.

آقای ویزلی به هری نگاهی انداخت. و هری در جواب فقط سری تکان داد. دیر یا زود همه می فهمیدند.

- مگه اون چی کار کرد.

- اون بلاتریکس رو طلسم کرد. یک طلسم که تا حالا ندیده بودیم. هری میشه بگی

اسم اون طلسم چی بود و در ضمن بقیه جریانو خودت تعریف کنی؟

هری سری تکان داد و ادامه داد:

- خوب راستش اسم اون طلسم همون جوری که شنیدین سکتوسمپرا بود.

لوپین صحبت هری را قطع کرد و گفت:

- اما ما چیزی نشنیدیم. تو اونو بدون کلام اجرا کردی.

دهان هری از تعجب باز ماند. او توانسته بود ناخواسته طلسم را بدون کلام اجرا کند.

آیا دوباره هم میتوانست؟ چیزی نگفت و در عوض ادامه داد:

- ... خوب من اون طلسم رو پارسال یادگرفتم. از اسنیپ. تو کتاب معجون سازی

خودش نوشته بود. منم تمرین کردم تا یاد گرفتم. دفعه اول که اجرا کردم رو

دراکو مالفوی بود. این دفعه دوم بود که به طور کامل اونو اجرا میکردم.

- حالا بهتره ادامه جریانو بگی.

هری به لوپین نگریست. و ادامه داد:

- بعدش اون افتاد خوب در واقع یکجوری بدنش دریده شد. بعد من ... خوب راستش

بعد من رو اون ...

هری اب دهانش را به سختی قورت داد و گفت:

- ... طلسم مرگ رو انجام دادم!

نفس در سینه خانم ویزلی و تانکس حبس شد.

تانکس به سختی پرسید:

- تو چی کار کردی هری؟

- من فقط انتقام سیریوس رو از اون کثافت گرفتم. اون حقش بود بمیره. من قسم خورده بودم. من نمیتونم وقتی که اون سیریوس رو پشت پرده انداخت رو از یاد ببرم. زمانیکه صحبت هری تمام شد ناراحتی در چهره افراد حاضر مشهود بود.

خاطره مرگ سیریوس اونا رو دوباره ناراحت کرده بود.

- خوب دیگه هری... بهتره بری بخوابی. میتونی بری.

هری آماده میشد که برود که خانم ویزلی او را صدا زد:

- هری عزیزم یک دقیقه بیا بیرون باهات کار دارم.

هری با تعجب به همراه خانم ویزلی بیرون رفت.

- بله؟

- تو امشب باید بری اتاق جینی بخوابی؟

- چی؟

هری مانده بود چه بگوید.

- بین هری رون امشب با هرمیون کار داشته پس رفته پیش اون. الان تنها اتاق خالی ما اتاق جینی هستش. در ضمن جینی خیلی دوست داشته که تو رو ببینه.

- اما خانم ویزلی...

- میدونم هری. جینی خودش به من گفته. اون به من گفته که دوست داره با تو ارتباط قویتری داشته باشه.

- من مانع ارتباط قویتر نیستم. اما اینکه برم اتاق جینی, نه نمیتونم. این کار خوبی نیست.

- بین هری هیچ عیبی نداره. من به تو اعتماد کامل دارم.

- اما آخه اون دختر شماسه... این خیلی زشته که من با اون تنها باشم.

- بین هری اگه دوست داری شب بیرون بخوابی میتونی نری. ولی اینجوری هم خودتو اذیت کردی هم جینی رو ناراحت. اون از من خواست که وقتی تو اومدی بفرستمت پیش اون.

هری تسلیم شده بود. در حالیکه سرش پایین بود و چمدانش را به دنبال خود میکشید از پله ها بالا رفت.

زمانیکه پشت در اتاق جینی رسید اندکی مکث کرد و سرانجام با دودلی در زد، و وارد اتاق شد.

اتاق اندکی تاریک بود و پرتو نور ماه اندکی از این تاریکی می کاست. هری به آرامی سرفه ای کرد.

اما به سرعت از این کار پشیمان شد زیرا با جسمی برخورد کرد و با شدت بر زمین افتاد. انبوهی از موهای قرمز جلوی دید او را گرفته بود و مانع میشد تا جلوی خودش را ببیند.

محتاطانه گفت:

- جینی میشه بزاری بلند بشم؟ دارم خفه میشم.

جینی در حالیکه از روی او بلند میشد گفت:

- هری... خیلی از دیدنت خوشحالم. بین من همه اون صحبت‌های پایین رو شنیدم.

یعنی تو جدا" با بلاتریکس اون کار رو کردی؟

هری با سر جواب مثبت داد و بعد با تعجب پرسید:

- تو اینارو از کجا شنیدی؟

و به سرعت جواب خود را گرفت. روی تخت جینی یکی از گوشه‌های گسترش یافته فرد و جرج قرار داشت.

با خنده رو به جینی کرد و گفت:

- پس اینجوری شنیدی؟

جینی حرف او را تایید کرد.

هری به سمت تختی که در گوشه دیگر اتاق قرار داشت رفت و چمدانش را کنار آن گذاشت.

- تو نمیخواهی بخوابی جینی؟

- چی؟ هنوز که زوده.

- فکر کنم الان ساعت ۳:۳۰ بعد از نیمه شب باشه. منم خیلی خسته هستم. راستی

تو تا الان بدار بودی؟

- نه. ولی وقتی سر و صدای پایین رو شنیدم از خواب بیدار شدم. و فهمیدم تو اومدی.

- حالا میذاری بخوابم؟

- باشه فقط بیا کمک کن تا این تختا رو کنار هم بذاریم.

- واسه چی؟

- واسه اینکه بخوابیم.

- نه جینی من اینکا رو نمیکنم. پدر و مادر تو به من اعتماد کردن و این زشته که من از این اعتماد سوء استفاده کنم. واسه من هیچی مهمتر از اعتماد اونا به من نیست ، منم دلم نمیخواه این اعتماد از بین بره.

- نه هری ببین این هیچ عیبی نداره.

اما گوش هری به حرف های او نبود زیرا با همان لباسهایش روی تخت افتاده بود. جینی آهی از سر نا امیدی کشید.

به سمت هری رفت و به او نگاهی کرد. پسری که او همیشه دوستش داشت اکنون در اتاق او بود ولی روی یک تخت دیگر. این برای او چیز خوبی نبود. روی هری خم شد که اکنون کاملا به خواب رفته بود. به آرامی لبان او را بوسید. زمانیکه از روی او بلند میشد فکری در ذهنش جرقه زد. به آرامی روی تخت نشست و بدون آنکه هیچ گونه حرکت نابجایی بکند متکایی را که زیر دست او بود کشید و خود جای آن دراز کشید. بالاخره توانست خودش را کاملا روی تخت جا کند. یکدستش را دور گردن هری انداخت و چشمانش را بست. اندکی بعد خواب او را در ربود.

هری در خواب غلتید به طوریکه رویش به سمت صورت جینی قرار گرفت. دستش را به گمان اینکه بر روی متکا قرار دارد اندکی جابجا کرد و بعد انرا محکم در آغوش گرفت.

"پایان"

« ولورین »



ایمیل من در یاهو:  
[lordhotzar@yahoo.com](mailto:lordhotzar@yahoo.com)



با تشکر ولورین

کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به نویسنده ی اثر و وبلاگ ناشر می باشد.  
هرگونه کپی برداری بدون اجازه ی نویسنده غیر اخلاقی و بر خورد خواهد شد.  
<http://albusandharry.mihanblog.com>